www.takbook.com

کمی تا قسمتی جدی!



پیام بخشعلی

www.takbook.com

به نام خدا

خنده ی تلخ من از گریه غم انگیز تر است

کارم از گریه گذشتست، به آن میخندم!!!

سلام دوست نادیده ام؛

اگر چه در سراسر جهان، کودکان بیشمار، از اثرات مخرب و ویرانگر فقر رنج می برند اما ، ما به تنهایی قادر به گرفتن دست و نوازش جسم کوچک آنان و یا ایجاد رفاه برای هر کودک یا جوان نیازمند نیستیم؛ با این همه میتوانیم توجه خود را به آنها به عنوان انسانهای با ارزش و آینده ساز جامعه ، به جد معطوف کنیم . از این رو، شما نیز میتوانید به عنوان یک ایرانی میهن پرست و نوع دوست، برای کمک به تحقق این امر ، کفالت و سرپرستی یک کودک نیازمند اما با استعداد ایرانی

را با پرداخت حد اقل ماهیانه 40000تومان به عهده بگیرید و آینده تحصیلی و زندگی وی را

با کمک و کرم خود به یاری برنامه ریزی و نظارت "بنیاد کودک" رقم بزنید.
هم اکنون ، صد در صد کمکهای اهدائی تمامی کفیلانی که در این اقدام خیر مشارکت کرده اند مستقیما برای اجرای برنامه های حمایتی کودکان نیازمند به مصرف میرسد. در صورت موافقت و پذیرش سرپرستی یک کودک نیازمند ، مدارک زیر در اختیار شما قرار خواهد گرفت

۱. عکس کودک به انضمام گزارشی از جزئیات تاریخچه و شرایط زندگی او و خانواده اش
۲. گزارش تحصیلی سالانه، شامل اطلاعات کامل مربوط به پیشرفت تحصیلی کودک، لوازم یا اجناس

تهیه شده برای او و خانواده وی

۳. نامه و کارت تبریک ارسالی از سوی کودک برای کفیل خود.

همچنین امکان ملاقات کفیل با کودک در هر زمان با هماهنگی قبلی، میسر و فراهم خواهد بود.
تنها کافیست به وبسایت این بنیاد مراجعه فرمایید:

http://www.childf.com

www.takbook.com

فهرست:

خواستگاری(طنز).....۵

انگار خدا هم شوخی اش گرفته بود(طنز).....۱۳

به همین سادگی(طنز).....۲۲

صدای خوش.....۲۷

www.takbook.com

www.takbook.com

خواستگاری...!

بانوان سرزمین من هرگز این گونه که در داستان آمده نیستند و نخواهند بود و این تنها یک داستان طنز است برای خندیدن

www.takbook.com

قلبم روی هزار میزدو دستم مثل دست آقا بزرگ به رعشه افتاده بود و آب تو دهنم خشك شده بود و به زور نفس میکشیدم تا بالاخره با صدای دل انگیز تق و تق کفش های پاشنه بلند مهشید خانوم که بی شباهت به کلنگ قبر بنده هم نبود، آن ذره نفسی هم که می آمد به سلامتی و خوش قدمی ایشان قطع شد و بنده از شدت اضطراب و نگرانی گاهی یادم میرفت نفسی هم باید کشید.

تا این که در اتاق پذیرایی باز شد و عروس خانوم با سینی چای وارد شدند اما چه عروس خانومی:

قد: دو ونیم برابر بنده ،

دور بازو:چیزی در حدود آرنولد

قیافه :چیزی در حد صفر مطلق و شایدهم ...

اما چنان با اعتماد بنفس راه میرفت و منت بر زمین میگذاشت که انگار سیندرلا خانوم با کفش های پاشنه بلندش تشریف فرما شده. اما در فضایل این مهشید خانوم باید گفت که ایشان دارای دان دوی کاراته و سه مدال طلای کشوری در پرونده ی پر بار خود میباشند و البته یک مورد قتل جزئی که چون میون مسابقه به انجام رسیده بود، فدراسیون دیه ی اون مرحومه رو متقبل شد و آب هم از آب تکون نخورد .

اما لابد میگین مگه مجبوری بری خواستگاری چنین اعجوبه ای؟

اما خوب باید به سمع و نظرتون برسونم که بله بنده مجبورم...!آخه من سربازی بودم که مادرم این لعبت بانو رو برای بنده در نظر گرفته بودند و به نظر خودشون بنده غلط میکنم روی دختر مردم اسم بذارم و بزنم زیرش!

اما بشنوید ادامه ی ماجرای خواستگاری بنده ی حقیر از قهرمان کاراته ی ایران:

همه چیز به طور کاملا عادی پیش میرفت و استکان هاي چاي به طور کاملا عادلانه ای بین اهالی خونه تقسیم میشد تا نوبت به بنده رسید که بود و نبودم در اون جمع لزومی نداشت و فقط نقش طفیلی رو در اون جمع ایفا میکردم،و در نتیجه آخرین لیوان چایی که البته لیوان عروس خانوم پیش از این برداشته شده بود که مبادا هوس خودن لیوان ایشون

رو هم در سر بپرورانم . اما به هر نحوی که بود آخرین لیوانو با همان رعشه که قبلا خدمتتون عرض کرده بودم از روی سینی برداشتم البته باید این نکته را هم یاد آور بشم که این رعشه از بابت استرس نبود و تنها وتنها ترس در اون لحظه بر ارکان وجودم پنجه افکنده بود که مبادا با حرکتی عروس خانوم را رنجیده خاطر کنم و در نتیجه ایشان هم بنده از وسط به دو نیمه ی مساوی تقسیم کنند و سرم را برای یادگاری از کاه پر کنندو بر سردر خانه بیاویزند تا عبرت دیگران شود که مبادا موقع برداشتن استکان هاي لبریز عروس خانوم قطره ای بر روی سینی چکیدن بفرماید.

و با تمام شجاعت و قدرت ناچیز و صد البته لطف خدا تونستم اون لیوانو به آرامی از توی سینی برداشته و روی میز قرار بدم تازه این موقع بود که متوجه نگاه سنگین همه به خودم شدم که صد البته نگاه عروس خانوم هم این جو را سنگین تر فرموده بود.

کمی خود را بر انداز کردم که مبادا زیپ شلواری ،دکمه ای چیزی در میانه باز مانده باشد اما خوب انگار مشکل از جای دیگر بود پس با تمام شجاعت و اعتماد بنفسم صدای نخراشیدمو صاف کردمو پرسیدم:

مشکلی پیش اومده؟

و پدر عروس فرمودند :پسرم چرا سیاه شدی؟

این موقع بود که تازه یاد کار فراموش شده ای افتادم که در این میان چندان هم مهم نبود اما خوب انگار جو را آزار میدادو چهره ام را سیاه میکرد،پس لب از لب گشودم و نفس فرو داده در حدود نیم ساعت پیش را، پس دادم و در ادامه فرمودم:مشکلی نیست ،حل شد یادم رفته بود نفس بکشم.

راستی که متوجه خنده داری این موضوع نشدم اما جمع به اتفاق عروس خانوم لبخند ملیحی التفات فرمودند که باعث دل گرمی بود هرچند که موضوع خنده داری در میان نبود.

حالا که در میانه ی راه رسیده بودم و زحمت نفس کشیدن هم بر دوشم افتاده بود باید بیشتر مقاومت میکردم تا بتوانم چای را نیز نوش جان فرمایم.

و بزرگتر ها دو باره مشغول گفت و گو شدند و من هم سرم رفت پی خیار پوس کندن و یک و نیم کیلو خیاری که خورده بودم و چایی که نباید کت و شلوار عزیزم را کثیف میکرد . پس میتوانید حدس بزنید در این میانه چه مشغله های مهم تر از بحث های بزرگتر ها داشتم.

پس از شیوه ی مدیریت بحران وارد عمل شدم و ابتدا سراغ چای رفتم و این نکته را هم به یاد داشتم که نباید موقع پایین رفتن چایی از نای نفس بکشم . و این همه فرمول محاسبات را در ذهن گنجانده و مشغول خوردن شدم و بعد از آن نوبت به خوردن نیم کیلو خیار باقی مانده رسید.

پس همان طور که سر به زیر و آرام کاری به کار بزرگتر ها نداشتم ،مشغول پوست کندن بودم که ناگهان دستور آمد که بر خیزید و بروید با هم حرف بزنید.

و ما هم (بنده و مهشید خانوم)با کلی شرم و حیا و دیگر مخلفات راهی اتاق شدیم. و مقابل هم (فیس تو فیس) نشستیم و قرار شد در مورد آینده حرف بزنیم . پس اول بنده سینه را صاف نمودم و فرمودم:

معمولا میگن تو این جور مواقع از گذشته ی افراد نباید سوال کرد و تنها از آینده باید پرسید اما من میخوام شانسمو امتحان کنم و یه سوال مهم ازتون بپرسم.

-خوب بفرمایید

-شما قبلا دوست پسر داشتین

و با تغییر چهره ی مهشید خانوم فهمیدم که نیاز به مقدمه چینی هایی هم بوده اما صد افسوس که دیر شده بود و خشم اژدها را بر انگیخته بودم اما از شانس خوب بنده این اژدها خانوم خشم خودشونو فرو خوردن و فرمودند:بله

-چند تا؟

-پنج تا

-پنج تا!

-چیه مگه؟

و در این موقع چیزی نمانده بود که از شدت نگاه غضب آلوده مهشید بانو زهره ی بنده آب شود و جان به جان آفرین تسلیم کنم اما خوب باید به خودم مسلط میماندم و با خودم گفتم :خاک بر سرت ناسلامتی مردی از یه زن ترسیدی؟(هرچند که نا خود آگاه من هم آگاه شده بود که این مهشید بانو از صد تا مرد هم مرد تر تشریف دارند اما خوب به خاطر آبروی چندین و چند ساله ی پدر و مادر نزد خانواده مهشید اینا یه جوری زیر سیبیلی گذشت فرمودند)

-هی،هیچی

-آها حالا شد

-حالا رابطتون در چه حدی بوده

- واه واه چه بی ادب

-ممنون متوجه شدم

-حالا شما خودتون چطور؟

-راستش نه

-بی عرضه

-جاااااااااااااااان!؟

-هیچی میگم چه خوب

-میشه یه سوال دیگه بپرسم؟

-بله بفرمایید

-شما دست بزنم دارین

-بستگی داره

-به چی؟

-این که چقدر دوستون داشته باشم

-بلههههههههههههههه!

-خوب هر چی بیشتر دوستون داشته باشم ،بیشتر ازتون ناراحت میشم و ....

-بله بله متوجه شدم،اونوقت با چی میزنین

- شمشیر

-جاان؟

-شمشیر،تا حالا نشنیدین؟

-بله بله اتفاقا زن همسایه ی مام مثل شما ورزش کاره

-پس با اون دوستی؟هان؟بگو تا نصفت نکردم ،با احساسات دختر مردم بازی میکنی،آی نفس کش

- نه بابا آروم باشین خواهش میکنم خونسردی خودتونو حفظ کنین.ایشون تمرین تیر اندازی میکردن تا این که تصمیم گرفتن یه روز ممد آقا رو به درخت ببندن و با تیر، سیب روی سرشونو نشونه بگیرن

-چه رمانتیک

-بله واقعا هم رمانتیک اما از اونجایی که زهرا خانوم تا به حال در محیط باز تیر اندازی نکرده بودند ،سرعت باد رو هم در نظر نگرفته و تیر را به اشتباه(البته شاید)وسط پیشانی ممد آقا نشاندند و چندی بعد با رییس فدراسیون تیر اندازی ازدواج فرمودند

-چه قدر زن روشن فکری

-خیلی

و به زور آب دهنمو قورت دادم و ادامه دادم:

-از اینا بگذریم شما نظرتون در مورد مادیات چیه؟

-من علاقه ای به مادیات ندارم اما خوب بعضی چیزا رسم و رسوماته.مثلا خانواده ی مادریم نسل اندر نسل عروسیشون تو رستوران گردون برج میلاد بوده و منم باید همون جا مراسممو بگیرین البته میدونین که من از مردای خسیس بدم میاد تازشم باید به من سه تا مهریه بدین

-سه تا؟!
-بله ،یکی واسه مدال سال ۲۰۱۲،یکی ۲۰۱۵،و اون یکی هم ۲۰۰۰بود، فکر کنم.

-خوب اینا چه ربطی به هم داره؟

-اینا سال های قهرمانی منه و میخوام همیشه به یادشون باشی

-آخی،حالا نمیشه شمسیش کنین

-چیییییییییییییییییی؟

-هیچی غلط کردم ،میگم اینا که کمه باشه سال ازدواجمونم بهش اضافه میکنیم.

-شما خیلی مرد خوبی هستین ،ممنون ،چرا به فکر خودم نرسیده بود

-بله همه همینو میگن

-پر رو نشو

-چشم ببخشید غلط کردم ،شما خودتونو ناراحت نکنین

-دفه آخرت باشه

-چشم ،اگه اجازه بدین ما بریم یه چرخی بزنیم بر میگردیم

-چي؟

-هيچي برميگرديم.

-آها

و دو پا داشتم و دو پای دیگه هم برداشتمو د فرار که رفتیم ،این فرار در حدی سرعت داشت که وقتی به خونه رسیدم تازه یادم اومد مامان بابام پیش اونا جا موندن اما خوب جوانیم ارزش این فدا کاری ها رو نداشت .واسه همین فردا صبح رفتم بیمارستان ملاقات البته خدارا شکر صدمات زیاد جدي نبود و تنها جفت پاي پدر را شکسته بودند و جفت دست هاي مادر را،به انضمام يك سر ناقابل.

و از آن پس ديگر نه براي خودم و نه كس ديگري در مراسم خواستگاري شركت ننمودم.

www.takbook.com

انگار خدا هم شوخی اش گرفته بود!

از هرکه طنز نوشتیم گر یارانمان را گرفتند پس بگذارید از خودمان مایه بگذاریم!!!

www.takbook.com

www.takbook.com

آن روز خدا هم شوخی اش گرفته بود. انگار همه چیز از آنجا شروع شد.

خدا به عزرائیل رو کرد و گفت:دیشب نمیدانی چه خواب عجیبی دیدم.

عزرائیل هم همان طور که خبر دار ایستاده بود گفت:بله قربان، خیر قربان نمیدانم

خدا خندید و گفت آخر از کجا باید بدانی؟دیشب خواب دیدم انسانی آفریده ام عجیب...

-عجیب قربان؟

-بله عجیب،اسمش را هم پیام گذاشته بودم

-پیام؟

-بله،پیام راستی چرا مثل طوطی حرف های مرا هی تکرار میکنی؟

-تکرار میکنم؟

- ولش کن اصلا تو آدم بشو نیستی

-آدم قربان؟

-همان فرشته بشو نیستی،این از شهرتت میان آدمیان ،این هم از اشتباهی قبض روح کردنت آخر مگر کروکی محل را به تو نداده بودیم؟

-چرا قربان ولی چند نفر بودند ،ولی خوب او هم قرار بود ده سال دیگر که به هر حال بمیرد . حالا میان این ۶۰ سال چه شکری خورده بود که در این ده سال بخورد.

-خدا ادامه دادو گفت ،حالا آن را ول کن پیام را بچسب که بعد در مورد آن داد گاه عدل الهی تشکیل میدهیم ببینیم چه کار باید کنیم.

-بله قربان ،چشم قربان

www.takbook.com

-چی چی را چشم قربان بله قربان میکنی و آخر هم گند میزنی به همه ی برنامه ریزی های ما و آبروی ما را می بری آخر من با تو باید چه کنم

-هیچ قربان

-برای من زبان درازی هم میکند، برو گم شو از جلو چشمم

و عزرائیل از سر سرای باغ بیرون دوید .

-کجا رفتی؟بیا ببینم ماجرای پیام را برایت نگفتم.

و عزرائیل آرام و مودب از گوشه ی سنگ فرش میان باغ خودش را کنار تخت رساند.

-بله قربان می فرمودید؟

-کجا بودم؟

-فرمودید خواب بشری به نام پیام را دیدید که خیلی عجیب بود اما نگفتید چه چیزش برایتان عجیب بود.

-از قیافه اش بگیر تا کله ی بزرگی که به روی تن سنگینی میکرد و به شخصیت کاریکاتور می مانست ،از این ها بد تر مغزی که معلوم نبود مغز گوسفند اشتباهی جایش گذاشته بودیم یا ... .

-خوب قربان گاهی انسان ها عقب مانده میشوند خوب

-این که عقب مانده نبود

-یعنی با آن قیافه و مغز باز هم سالم بود

-سالم بودو خیال میکرد صدای خوبی دارد و گاهی هم شعر و داستان هایی می نوشت و آبروی ادبیات ایران را به گند میکشید برای خودش.

-پس در ایران بود

-نمی بینی داریم فارسی حرف می زنیم

-راست می گویید قربان حواسم نبود

- داشتیم می گفتیم،موی بلند،ناخن کثیف واه واه واه

-جاااااان....!

-می گویم حیوانی بود برای خودش

-چه طور مگه

- این طور نمی شود، برو گل و چرخ آدم سازی را بیاور خودش را برایت بسازم ببینی؟

-یعنی میشود؟

-تو به قدرت ما شک داری؟میخواهی بدهم مثل شیطان...

-ببخشید قربان ،بچگی کردم غلط کردم اصلا من کی باشم که شک کنم این سوسول بازی ها مال آدم ها و این جن های تازه به دوران رسیده است

-حالا شد،برو گل و چرخ را بیاور

و عزرائیل با عجله بیرون رفت،ساعتی بعد کشان کشان چرخ را تا جلو تخت خداوندی آورد و تعظیم کرد و گفت:قربان مسئول انبار گفت گل تمام کردیم رفته اند بیاورند ساعتی استراحت کنید گل هم می رسد.

-نمیخواهد برو بیل و سطل بیاور از همین خاک باغچه بر میداریم ،تازه گل کیلویی فلان تومان را خرج این موجود کنیم که چه؟

-بله قربان همین الان ،به روی چشمم

و میان باغ دوید و بیل را از دست باغبان کند و شروع کرد به جمع کردن گل های کنار رود برای ساختن من بد بخت. گل ها را با دست از روی سبزه ها ی کنار رود که مثل ورودی لانه ی موش کور شده بود به روی دامنش ریخت و به محضر خدا آورد و با کمال احترام تقدیم کرد. (اما انگار این تبعیض از ابتدای خلقت با من بیچاره همراه بود و همراه می ماند.)

خدا با چند بار چرخاندن چرخ زیر پایش موجودی آفرید که به زحمت می شد تشخیص داد که آدم است ولی خوب لابد بود و آن هم من بودم دیگر.

و خدا از روح خود در من دمید و این گونه شد که من آدمیدم اما چه آدمیدنی...

عزرائیل عینکش را روی چشمش جا بجا کرد به من نگاهکی انداخت و گفت:قربانتان گردم حیف خاک باغچه نبود.آخر...

و خدا حرفش را با چشم غره ای قطع کرد.

-غلط کردم قربان

-بیا ،بیا این چرخ را ببر ،سر راهت هم این بشر را تحویل انبار بده ببین چه کار می کند، اما مراقب باش بچه ها به جای ضایعات دورش نیدازند.

-چشم قربان.

و کشان کشان من و چرخ را تا در انبار برد. و مرا تحویل انبار دار داد و سفارشات لازمه را افزود.

انبار دار هم نگاهی از روی اکراه به من انداخت و با اکراه مرا در ته یخچال جا داد تا نوبت به هبوطم به زمین برسد.

درست یادم نیست که چند سال یا چند ماه یا چند ساعت بعد به زمین تشریف آوردم اما بالا خره در یک روز سرد زمستانی به نام۱۴ بهمن این خیانت بزرگ در حق بشریت به وقوع پیوست و بنده آمدم و آن هم چه آمدنی...

همه با دیدن من شوکه می شدند، آخر، سر نبود لامذهب، دیگی دیگچه ای چیزی به جای کله بالای تنمان جا داده بودند.بالاخره هر چه که بودم هدیه ی خدا بودم به خانواده ی عزیزم، برای همین چاره ای نبود که پس بفرستند و از برگ ضمانت نامه استفاده کنند .خوب گاهی هم این طور می شود دیگر و در این مواقع چاره ای نیست جز تحمل جنس بنجولی که به آدم انداخته اند و از این رو خانواده ی گرانقدرم صبر پیشه کردندو تحمل ،البته چند باری به هوای اشتباه شدن مرا سر کوچه گذاشتند اما خوب به لطف خدا و زحمت رفتگر شهرداری هر بار بازگردانده می شدم

آخرین بار هم خانواده به این نتیجه رسیدند که مال بد بیخ ریش صاحبش می ماند.

برای همین نقشه ی سر به نیست کردن بنده مدام عوض میشد به شکلی که یک بار به هوای تاب دادن مرا از روی ننو پرت می کردند گوشه ی اتاق بار دیگر به هوای رسیدن به اتوبوس واحد مادر با کفش های پاشنه بلند دو ماراتون می گذاشتند و هنگام زمین خوردن از بنده به عنوان ایربگ استفاده مینمودند یا حتی هنگام کوه نوردی به جای افتادن قم قمه ی آب، بنده ی حقیر از دستشان می افتادم اما نمیدانم این چه جور افتادنی بود که شتاب اولیه همیشه به همراه داشت ،درست مثل پرت شدنم به طور کاملا اتفاقی از روی تاب و یا انباریی که به طور کاملا اتفاقی پله ی اول نداشت و بیست پله ی فلزی تا زیر زمین می رفت آن هم به شکل دورانی...

اما با تمام این اوضاع و تفاسیر بنده خم به ابرو نمی آورد م و همچنان بودم که بودم و این تلاش ها تا ۷ سالگی بنده ادامه داشت که بعد از آن این حوادث نا خواسته کم کم جای خود را به خود خواسته و گاه دیگر خواسته میداد به این شکل که گاهی زیر مشت و لگد مادر جان ناک اوت میشدم و گاهی هم از فرط فشار های عصبی اقدام به خود زنی می نمودم اما خوب دیگر وقتی از کودکی به عنوان ایربک از بچه استفاده شود در بزرگی میشود گفت عایقی در برابر برق گرفتگی،گرما،سرما و ضربه خواهیم داشت که فکر می کنم اگر هنگام سقوط ازاد چتر نجاتش هم باز نشد نشده دیگر، اتفاق است خوب،پیش می آید، اما این اتفاق هم آب را از آب تکان نمی داد که نمی داد و باز هم بنده بودم که بودم.

درست یادم نیست اما ناگهان یا کم کم بزرگ شدم و به درجه ی والای دیپلم تجربی نایل آمدم.

اما خوب در همین حوالی بود که استعداد شعر گفتن بنده هم شکوفا شد هر چند بد اما خوب شکوفا شده بود دیگر، پس من در برابر بیرون کردن از انجمن ها و فحش های رکیک

ادیبانه شنیدن باز هم باید عایق صوتی و رفتاری می بودم که به شکر خدا از قبل این هم در من عایق بندی شده بود، اما پس از آن یا با آن که این جا را هم درست یادم نیست استعداد داستان نویسی بنده هم شکوفا شد و بنده شروع کردم به زور گریاندن مردم اما خوب در این جور داستان ها طرف من فقط دختر های ترشیده و شکست خورده ی عشقی بودند پس به نا چار از ژانر دل انگیز خیانت عشقی بیرون آمده و به موضوعات اجتماعی پرداختم

اما با به وجود آمدن مسائل سیاسی ناچیز بر روی داستان های ناچیز ما هم حساس شده و کارو بارمان را تعطیل کردند و به نا چار به طنز اجتماعی با ریشه ی روانشناختی روی آوردم که تحصیلات نه چندان شایانم در زمینه ی روانشناسی بالینی مرا مدد می فرمود(در این حوالی بود که لیسانس را هم در کوله بار خود گرفته بودم) تا این که یک روز چشم باز کردم و دیدم ای دادو بیداد موی سپیدی در آینه هویدا شده ،و از آنجا بود که هر روز صبح به پاس داشت این مو و گاهی مو های سپید ترانه ی دل انگیز ((موی سپیدو توی آینه دیدم...))را با خود جلو آینه زمزمه می فرمودم که ناگهان یا کم کم متوجه صدای زیبای خود نیز شدم برای همین سعی به آواز خواندن کردم اما خوب هر چه تلاش می کردم مدام قیمت تخم مرغ ها بالا و بالا تر میرفت و از این رو با شرکت های عظیم مرغداری قرار داد منعقد فرمودم که مرغ های شرکت های مقابل را از تخم بیندازم و آنها در کمال نا باوری قراردادی با بنده ی حقیر منعقد فرمودند که در نتیجه ی آن ابتدا باید مرغداری های خودشان را عایق صدا می کردند و پس از آن بنده در هر کوی و برزن شروع به آواز می کردم و گاه تک به تک و گاه گله ای مرغ ها را از تخم می انداختم.و این شروعی بود برای ترقی من ،با سومین قرار داد توانستم استدیویی دیجیتال اجاره کنم و صدای نخراشیده ی خود را به صدای دل انگیزی شبیه حمیرا و مهستی بدل فرمایم و سی دی وارد بازار کنم و این آغاز شهرت من بود .

و شما بهتر از من می دانید که هر شهرتی هزینه و خرجی دارد و آن هزینه ی گریم بنده بود برای قابل تحمل شدن عکس ها اما با این وجود به همت گریم و فنون فتوشاپ عکسی که هیچ شباهتی به من نداشت با اسم بنده در تمام کشور منتشر گردید و بنده تازه احساس شهرت فرمودم اما خوب این شهرت نیاز به قوت بیشتر داشت برای همین از ترانه های معنا گرا مثل((می خوام بیام ماچت کنم)) شروع و تا سر حد عرفانی به نام رپ و به فحش کشیدن مردم رسید و من در آن هنگام بود که نیاز به بادیگارد را احساس کردم برای همین دو نره غول از علاف های محلمان را یک دست کت و شلوار پوشاندم و عینک دودی بر چشم های بابا قوریشان نشاندم و این شد که برای خودم کسی شده بودم.اما هنوز ارضا نمی شدم برای همین به تقلید از رقیب دون پایه ام همین مایکل خان خودمان، اقدام

به تغییر جنسیت نمودم و خود را دستی دستی آقا محمد خان ثانی نمودم ،از این رو تمام گرل فرند هایم به باد فنا رفتند و مشتی گردن کلفت جای آنها را گرفتند و از جانبی که از سوی بادیگارد هایم هم امنیت جانی نداشتم دوباره اقدام به تغییر جنسیت کردم و شدم همانی که بودم ولی باز هم یک چیزی کم بود ،انگار می خواستم شهرتم جهانی شود آخر مگر من چه چیزی از بتهوبن کم داشتم؟تازه او در آهنگ های بی معنایش جرات خواندن نداشت که بنده داشتم و به آن می بالیدم.

برای همین فکری به سرم زد که جهانی شوم...

از یکی از دوستان به نام شاعر سه سوت خواستم مشتی فحش به انضمام چند شخصیت سیاسی و به اضافه ی چند واژه ی دیگر برایم بسراید و خودم این بار دست به ساز شدم و این آواز را در استدیوی خانگی خودم(کامپیوترم) خواندم و در ابعاد وسیع پخشاندمش و بلا فاصله به سفارت استکبار جهانی پناهنده گردیدم و آنها هم با آغوشی باز از من استقبال کردند و مرا به شام در سفارت خانه ی شان دعوت نمودند.

در آنجا با شام،چای و چیز های دیگری که به دلایلی از گفتنش معذورم ،از بنده پذیرایی گردید و در آن شب قرار شد مرا از این گربه ی چند هزار ساله به سوی جهانی شدن راهنمایی کنند و این کار را هم کردند ،

و من در آن وقت بود که احساس جهانی بودن کردم برای همین تلفن را برداشتم تا به جهان زنگ بزنم و از او بخواهم یک کنسرت جهانی با هم ترتیب بدهیم اما خوب جهان با شنیدن این خبر از فرط خوشحالی جان به جان آفرین تسلیم کرد و من ماندم و رویای جهانی شدن برای همین سعی کردم از منظر ادبیات، جهانی شوم اما پس از سه روز زور زدن پیاپی متوجه شدم چشمه ی توانایی های نوشتاری ام خشکیده برای همین دست در جیب مبارک کردم و به چند تن از دوستان مقیم در قلب گربه ی چند هزار ساله پولی دادم تا به جای من زور بزنند و چند جلد کتاب برایم بنویسند و به حق که این کار ها را به درستی انجام دادند و جامعه ی جهانی به خاطر زور زدن های پیاپی از من و تلاش هایم در راه آزادی قدردانی به عمل آورد.اما هنوز هم متوجه ربط آن کتاب های داستان عاشقانه و ترانه های((میخوام بیام ماچت کنم)) با آزادی را کشف نکرده ام اما شما خودتان را ناراحت نکنید لابد ربطی داشته که قدر دانی کرده اند دیگر...

www.takbook.com

بعد از آن دیگر هیچ کاری نمانده بود که نکرده باشم .برای همین در آن طرف هی ترانه های پر محتوا خواندم و هی کنسرت گذاشتم و هی در bbc و VOA خودم را مهم جلوه دادم و بحث های سیاسی کردم.

تا آخرین روز ها همین کار ها به انضمام کار های دیگری که ممنوعیت نوشتاری داشتند، کردم! تا این که بالاخره یک روز صبح که از خواب بیدار شدم متاسفانه دیدم که بیدار نشده ام ! اول خواستم خودم را بیدار کنم اما خوب راستی راستی خوابم عمیق بود گویا و از آن بد تر جناب عزرائیل با همان عینک روز ازل بالای سرم نشسته بودند مرا نظاره می فرمودند ...

بالاخره این شتری است که روی همه می خوابد و این بار روی ما خوابیده بود انگار . حالا هم چیز زیادی تغییر نکرده . با جهان عزیز هر از گاهی در فردوس کنسرت می گذاریم و گاهی هم در اسرافیل تی وی اوضاع بهشت را نقد می کنیم و گاهی هم با خواننده های سطحی مثل فرهاد، مهراد، کل کل می کنیم که در کل خوش می گذرد و ما هم داریم کیف می کنیم.

باشد که هر چه خاک ماست بقای عمر شما باشد ...

قربانتان پیام.

payambakhshali.blogfa.com

www.takbook.com

www.takbook.com

به همین سادگی!

www.takbook.com

پشتشو به شیشه ی مغازه چسبونده بود و با خودش یه ترانه ی قدیمی زمزمه میکرد.

((ای زندگی بیزار از تو ام

بیزار از این حالم

بیگانه ام با سیمای تو))

توی حال خودش بود و هیچ چیز نمیتونست خلوتشو به هم بزنه.حتی چند باری با کلید به شیشه ی ویترین زدم ولی اصلا متوجهم نشد.

خیلی دوست داشتم سر از کارش در بیارم واسه همین دل به دریا زدم و رفتم کنارش ایستادم،تا اون لحظه صورتشو ندیده بودم ،صورت گرم و دلنشینی داشت. بهش گفتم:سلام،ببخشید،منتظر کسی هستین؟

لبخندی زد و گفت:نه،یعنی آره ،ولی نمیدونم میاد یا نه؟

پرسیدم:میدونین اینجا ایستادنتون مزاحم کسب و کارمه؟

خندید و تکرار کرد:کسب و کار!

گفتم:آره،کسب و کار!

لبخندی زد و دوباره شروع کرد به آواز خوندن.گفتم:با شمام آقا،انگار متوجه حرفم نشدین!

لبخندی بی معنی زد و گفت:من با مشتریات کاری ندارم.

این لبخند و آرامشش دیگه بد جوری کفرمو در آورده بود. گفتم:مثل این که زبون خوش حالیت نمیشه؟

باز لبخندی زد و شروع کرد به آواز خوندن

حسابی کفرم در اومده بود،رفتم توی مغازه تا به پلیس زنگ بزنم ولی دلم نیومد ،دوباره خواستم برگردم بیرون که پام به سردر مغازه گیر کرد و پرت شدم وسط پیاده رو. احساس درد نمیکردم،یعنی هیچ احساسی نمیکردم حتی گزگز پامم خوب شده بود.

سرمو که بلند کردم کلی جمعیت دوروبرم ایستاده بودند و مردهم جلو تر از همه بالای سرم ،دستمو گرفت و بلندم کرد.

یه حس خوب تمام بدنمو فراگرفته بود یه جورایی حسی شبیه بچگیام،نه تنفری،نه عشقی و نه ترسی.

از جام بلند شدم ولی مردم هنوز چشمشون به زمین دوخته شده بود.

وقتی نگاهشونو دنبال کردم جنازه ی خودمو دیدم که غرق خون روی زمین افتاده.از ترس به عقب رفتم ولی ناگهان گرم شدم،دورو برمو که نگاه کردم خودمو میون بدن دو نفر که کنار هم ایستاده بودن دیدم ،از ترس داشتم میمردم ولی مشکل اینجا بود که قبلا مرده بودم.

مرد همچنان آواز خوان به طرفم اومد و گفت:نترس،تازه از قفس راحت شدی.

با صدای لرزون پرسیدم:من،من مردم؟

گفت:آره،البته قرار نبود بمیری ولی خوب چه میشه کرد شما آدما غیر قابل پیش بینی هستین.

گفتم:تو کی هستی؟

گفت:ملک الموت

خنده ی تلخی کردم و گفتم:آخه ملک الموتم آهنگ فریدون فروغی میخونه؟

خندید و گفت:مگه ما دل نداریم؟

گفتم:بر منکرش لعنت،ولی...

گفت:ولی بی ولی،حالا گوش کن بهت چی میگم،یکی دو شبی مهمون مایی بعدش میتونی بری خونت.

با تعجب تکرار کردم:خونم!

گفت:آره ،خونه ی همیشگیت.

گفتم:قبرو میگی؟

گفت:نه بابا،اون دنیا رو میگم.حالا چه کاره ای؟این وری یا اون وری؟

یکم فکر کردم و گفتم:فکر کنم موتور خونه ی جهنمم رام ندن.

خندید و گفت:از خودت نا امیدی یا از خدات؟

گفتم:خودم ،ولی...

گفت:ولی بی ولی،راه بیفت که امروز کلی وقتمو گرفتی.

گفتم:جنازم چی؟

یه پس گردنی محکم حوالم کرد و گفت:خجالت بکش ،با یه مشت خاک چی کار داری؟

گفتم:خوب سر جسمم چی میاد؟

خندید و گفت:وجدانی شما آدما چه جوری با این مغز کوچیکتون اشرف مخلوقات شدین؟

گفتم:خوب شب اول قبر و اینا پس چیه؟

محکم به پیشونیش زد گفت:هیچی،راه بیفت که نکیر منکر منتظرن.

گفتم:آخه من هنوز نفهمیدم داستان از چه قراره.

www.takbook.com

یه نگاه عاقل اندر... انداخت و گفت:

کم کم خودت میفهمی،فقط راه بیفت که نکیر منکر منتظرن

و با هم در امتداد خیابان به راه افتادیم.

payambakhshali.blogfa.com

www.takbook.com

www.takbook.com

صدای خوش...

تقدیم به مردمم که این روزها با تمام سختی های زمانه باز هم مردانه می ایستند و در مقابل مشکلات سر خم نمیکنند.

www.takbook.com

هنوز سیگار راننده روشن بود و سوز وحشتناکی از درز پنجره ی راننده روی پیشانی ام مینشست.با این وجود جرأت اعتراض نداشتم،همین تاکسی را هم بعد از کلی لرزیدن در سرمای زیر صفر این زمستان لعنتی که انگار برفش تمامی نداشت در حاشیه ی خیابانی که انگار سالها بود متروک شده بود پیدا کرده و خیال نداشتم تا رسیدن به مقصد ، راننده ای را که با هزار التماس و زحمت راضی شده بود مرا تا حوالی (آب و برق) برساند برنجانم. آن هم وقتی میدانم دیگر ماشینی در کار نخواهد بود که بتواند در این سر سره بازار خیابان های یخ زده مرا به مقصد برساند.

راننده پکی دیگر به سیگار زد و پیچ رادیو را باز کرد.

انگار اخبار ساعت ۱۰ شب بود که میگفت: این جا مشهد است ،صدا ی مرا از رادیو خراسان رضوی میشنوید،قیمت ارز امروز با شکستن رکورد بی نظیر ۴ هزار تومان ...

دیگر برایم مهم نبود،راستی که دیگر برای هیچ کس هم مهم نبود از مردم عادی بگیر تا دولت همه سرشان به کار خودشان بود و خدمت گزاری را سر لوحه ی کارشان قرار داده بودند و این ها همه بازی های آمریکا بود برای شکست دادن مردم همیشه در صحنه ی ایران.راستی که آنها هم چقدر خوش خیالند.

راننده تاکسی هم که انگار کفرش از چیزی در آمده باشد با عصبانیت رادیو را خاموش کرد و سیگاری از جیبش بیرون کشید و با سیگار روی لبش روشن کرد و گفت:آدم این چیز ها رو ندونه راحت تره!

بیچاره راست هم میگفت ، آخر کدام احمقی آرامش کور بودن را با دو چشم بینا عوض میکند؟ مثل من که همین چند ماه پیش، مرد دوره گردی را دیدم که با صدایی خوش در پیاده رو های احمد آباد راه میرفت و آواز میخواند ،ملت هم دورش جمع شده بودند.چه صدایی داشت ،خیلی از خانم ها با صدا ی سوزناکش گریه میکردند و بعضی مرد ها هم

یواشکی اشک ها ی گوشه ی چشمشان را پاک میکردند که مبادا کسی فکر کند مرد ها هم گریه میکنند! بیچاره پیرمرد تقریبا ۷۰ سال یا شاید هم بیشتر سن داشت ولی با این وجود صدای دو رگه اش بدون هیچ بلند گو یا اکویی ،مو به تن همه راست کرده بود،البته دروغ چرا آنقدر صدایش رسا و شیوا بود که نا خود آگاه زیر کاغذ های یاد داشتش دنبال میکروفونی یا چیزی شبیه به آن میگشتم ،چون تا به آن روز صدای باسی(صدای بم)، چنین قوی، بدون دستگاه نشنیده بودم.

پیرمرد همین طور که آواز میخواند ناگهان صدای مامور مامور از یک سوی جمعیت بلند شد و بیچاره درجا خشکش زد ،نه نای دویدن را داشت و نه میشد میان جمعیت نا پدیدش کرد آن هم با آن لباس ها ی سراسر سپید ولی ژنده ی پیر مرد. پس به ناچار دستش را گرفتم و کشیدم داخل یکی از بوتیک های حاشیه ی خیابان ،مردم هم چنان در هم پیچیدند که مامورها به سوی ما هدایت نشوند . خلاصه چند دقیقه ای داخل بوتیک ماندیم و سپس بیرون زدیم.پیر مرد دیگر نفسش بالا نمی آمد ،می گفت آسم دارد و دیگر صدایی برایش نمانده است.

من برایش گفتم که تا به حال صدایی به زیبایی صدایش نشنیده ام و میخواهم هر طور که شده کمکش کنم ،اما پیر مرد اوضاعش را همان طور که بود قبول کرده بود. برایش گفتم دوستانی دارم که میتوانند برایش از همین صدا در آمدی خوب دست و پا کنند و با ضبط یکی دو آلبوم بی شک مشهور خواهد شد اما پیر مرد به حرفهای جدی من مثل یک جوک خنده دار میخندید.

با این وجود بالاخره راضی اش کردم که چند روزی عصرها،فقط برای ساعتی بیاید استدیو تا یک ترانه را اجرا کند و برود. و او بر خلاف باورم آن روز عصر آمد و دقیقا ۵ ترانه را بدون حتی یک اشتباه و یا کم آوردن نفس و... اجرا کرد آن هم در کم تر از یک ساعت!حتی سعید هم باورش نمیشد و میگفت تا به حال چنین خواننده ای ندیده است.

بیچاره سعید تا یک ماه خواب وخوراک نداشت تا ملودیی متناسب با صدای او تنظیم کرد و آلبوم آماده ی انتشار شد.

و حالا من داشتم یک نسخه از کار نهایی را با یک سی دی من(دستگاه جیبی پخش سی دی) برایش میبردم.

راستی اگر من هم آن روز به آن مرد کار نداشتم یا سعید حوصله ی کار مجانی را نداشت ،حالا من هم کنار بخاری نشسته بودم و اصلا برایم مهم نبود حالا آن پیر مرد با این سرمای وحشتناک چه کار میکند و آینده اش چه خواهد شد.

لبخند تلخی زدم و گفتم:حق با شماست ،ندانستن هم آرامشی دارد.

راننده که تازه انگار متوجه حضور من شده بود گفت:این همه فهمیدیم کجای دنیا رو گرفتیم ،خود من لیسانس ریاضی محض دارم و حالا اینجام! پشت این فرمون در رکاب شمام،جایی که یک بی سوادم میتونست جای من باشه.

- حالا خوبه شما همین ماشینو دارین که روش کار کنین،خیلی ها همینم ندارن،بیچاره ها،اونا چی کار کنن؟

- بله ،بازم خدا رو شکر،وگرنه تو آژانس ولی عصر که کار میکردم اونجا یه دکتر عمومی بود که از زور بیکاری و نداری ،چند شیفت مسافر کشی میکرد و آخرهم آرزوش این بود که بتونه پولی دست و پا کنه و مطب برای خودش بزنه،حتی شده اجاره ای...

- بله آقا،این روزا دست رو دل هر کس که میذاری میبینی از تو بد ترم هست؛ فقط خدا عاقبتمونو به خیر کنه...

و راننده در جواب تنها آه سردی کشید و سکوت کرد.

دیگر هیچ حرفی میان ما رد و بدل نشد تا این که بالاخره رسیدیم .

قرارمان همیشه پارک لاله بود؛همان نیمکت آبی کنار صندوق صدقات.

همه ی پارک سپید پوش شده بود و هیچ جای پایی در آن حوالی روی برف ها دیده نمیشد. با خودم فکر میکردم پس پیر مرد چه طور از این راه رفته است؟

www.takbook.com

طولی نکشید که پیر مرد را دیدم،همان گوشه ،کنار صندوق چمباتمه زده بود و پیت حلبیی خاموش جلوی پایش بود.

جلو رفتم و صدایش زدم. اما جواب نداد. دوباره صدایش زدم اما باز هم جواب نداد. خواستم تکانش بدهم که نقش بر زمین شد.نبض نداشت و از سرما سیاه شده بود...

www.takbook.com

www.takbook.com

تمام شد اما...

www.takbook.com